



Jack
Kerouac

بیک شور

جکی کرواکی

مترجم: فرید قلمی

سرشناسه: کرواک، جک، ۱۹۶۹-۱۹۲۳ م
Kerouac, Jack

عنوان و نام پدید آور: بیگ سور / نویسنده جک کرواک؛ مترجم فرید قلمی

مشخصات نشر: تهران: روزنه، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۲۴۲ ص. رقعی

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۳۴-۴۹۶-۲

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.

موضوع: American Fiction--20th century

شناسه افزوده: قلمی، فرید، ۱۳۶۴ - مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ب ۹ ر / PS ۳۵۳۱

رده‌بندی دیوی: ۸۱۳/۵۴

شماره کتابخانه ملی: ۴۹۴۳۶۳۸



انتشارات روزنه

بیگ سور

جک کرواک

مترجم: فرید قلمی

طرح جلد: سید صدرالدین بهشتی

چاپ اول: ۱۴۰۰

قیمت: ۶۵۰۰۰ تومان

چاپ و صحافی: پردیس دانش

آدرس: خیابان مطهری، خیابان میرزای شیرازی جنوبی، پلاک ۲۰۲، واحد ۳

تلفن: ۸۸۸۵۳۷۳۰-۸۸۸۵۳۶۳۱ نمابر: ۸۶۰۳۴۳۵۹



www.rowzanehnashr.com



rowzanehnashr



rowzanehnashr

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۳۴-۴۹۶-۲ ISBN: 978-964-334-496-2

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است

ترجمه‌ای برای آرش بهشتی که بیش از
هر کسی در انتظار انتشار این رمان بود

ف. ق.



پیشگفتار مترجم

رئیس جمهور ایالات متحده، وزیرای بزرگ ایالت، اسقف‌ها و شاسقف‌ها و از همه‌ی کله‌گنده‌ها گرفته تا پایین‌ترین کارگر کارخونه با اون غرور سرسختش، ستاره‌های سینما، مدیرها و مهندس‌های بزرگ و رؤسای شرکت‌های حقوقی و شرکت‌های تبلیغاتی با اون پیراهن‌های ابریشم و کراوات‌شون و چمدون‌های سفری گرون‌قیمت محشری که توش بُس‌های وارداتی انگلیسی و لوازم اصلاح و کرم‌ها و عطرها‌ی گرون متنوع‌شون رو جامی‌دن، همه‌شون با ماتحت‌گهی راه می‌رن! همه‌ی شما خیلی راحت می‌تونین خودتون رو با آب و صابون بشورید! اما تو امریکا عمراً آگه کسی همچی کاری کرده باشه!

جک کروآک، بیگسور

بهترین ذهن‌های نسل‌ام را دیدم، خرابِ جنون...

آلن گینزبرگ، زوزه

امریکا سرزمین جوانی نیست: پیر و کثیف و شرور است، پیشاپیش مهاجران، پیشاپیش سرخپوست‌ها. شرارت اینجا در انتظار است.

ویلیام باروز، نهار لخت

واژه‌ی «بیت» را کروآک برای نخستین‌بار در اشاره به دوستان هم‌نسلش، همچون نیل کسدی، که شیوه‌ی زیستنی یک‌سره نامتعارف را برگزیده بودند و در خیابان‌ها و جاده‌ها پی خوش‌گذرانی خودشان بودند، به کار برد؛ اما پس از انتشار «در جاده»، رمان جنجالی کروآک، این واژه دیگر به نام جاودانه‌ی نسلی بدل شد که با آثار رادیکال و نامتعارف‌شان تحولی بزرگ در ادبیات امریکا و جهان پدید آوردند.

جک کروآک در کنار ویلیام باروز و آلن گینزبرگ مثلث نسل بیت را تشکیل می‌دهد؛ نسلی که، گذشته از دستاوردهای عظیم ادبی‌اش، دست‌کم برای دو دهه تأثیر بسیاری بر فضای اجتماعی، فرهنگی و سیاسی امریکا و حتا اروپا گذاشت. ویلیام باروز با رمان شگفت‌آورش «ناهار لخت» و آلن گینزبرگ با شعر شاهکار بلندش «زوزه» به همان شهرت و اعتباری رسیدند که کروآک با انتشار «در جاده» به‌ش رسید. در کنار این سه، می‌شود از چهره‌های دیگر نسل بیت نیز حرف زد، که هر کدام‌شان حرف‌های تازه‌ای برای زدن داشتند: گری اسنایدر، پتر اورلوسکی، مایکل مک‌کلور، لارنس فرلینگتی، گریگوری کورسو، امیری باراکا و....

هسته‌ی اصلی نسل بیت در اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰ با دوستی کروآک، باروز و گینزبرگ شکل گرفت؛ آن‌ها به ادبیاتی نو فکر می‌کردند، حاوی ارزش‌هایی نو که امریکای ملال‌آور بعد از جنگ جهانی دوم را دگرگون کند. اما نسل بیت در ادامه با رنسانس ادبی سن‌فرانسیسکو پیوند می‌خورد و چهره‌های دیگری به آن می‌پیوندند. روز جمعه، هفدهم اکتبر ۱۹۵۵، گالری سیکس سن‌فرانسیسکو شاهد شعرخوانی پنج شاعر جوان است که این شعرخوانی به ناگاه به رنسانسی ادبی و فرهنگی در سراسر امریکا بدل می‌شود و آلن گینزبرگ، گری اسنایدر، مایکل مک‌کلور، فیلیپ والن و فیلیپ لامانتیا در آن شب تاریخی شعر می‌خوانند. کروآک در فصل دوم رمان «ولگردهای دارما» ماجرای آن شب را بازمی‌گوید.

کروآک بر دو رأس دیگر مثلث نسل بیت نیز تأثیر بسیاری گذاشت؛ نوشتار خودبه‌خودی که او در «در جاده» و «ولگردهای دارما» بنیان گذاشت و در آثار بعدی‌اش هم دنبال کرد، الهام‌دهنده‌ی آلن گینزبرگ در شعر «زوزه» و ویلیام باروز در رمان «ناهار لخت» بود. باروز و گینزبرگ تمایلات سیاسی چپ داشتند؛ اما کروآک می‌گوید که مثل جیمز جویس کاری به کار سیاست ندارد. وقتی در اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ جنبش دانشجویی، هیپی‌زم، جنبش سیاهان و دیگر جنبش‌های اجتماعی جوانانی که به شدت از آثار نسل بیت متأثر بودند، امریکا را به آشوب می‌کشد و در ۱۹۶۸ این آشوب با تسخیر دانشگاه کلمبیا به اوج خودش می‌رسد، کروآک می‌گوید این رفتارهای افراطی را نمی‌پسندد و نمی‌خواهد با کشوری که میزبان او و خانواده‌اش بوده بد تا کند؛ اما باروز و گینزبرگ از چهره‌های اصلی می‌۶۸ اند. این‌گونه است که کروآک در دهه‌ی ۱۹۶۰ کم‌کم از نسل بیت فاصله می‌گیرد

و هرچه بیشتر به آغوش کاتولیسم، افسردگی و الکل پناه می‌برد؛ مرگ او نیز به معنای دقیق کلمه نسل بیتی بود. «بیگسور» را میتوان آخرین و شگفت‌ترین و تلخ‌ترین شاهکار کرواک خواند، با نثری نزدیک به زبان محاوره که قواعد مرسوم سجاوندی و جمله‌بندی را به هیچ می‌گیرد و جملاتی چنان نفسگیر می‌سازد که تنها از ذهنی بی‌قرار و وحشی ساخته است. در ترجمه‌ی پیش رو من سعی کرده‌ام شیوه‌ی نوشتن کرواک را همان قدر وحشی و ویرایش‌ناشده به فارسی دریاورم و تا حد ممکن سعی کرده‌ام از نرمالیزاسیون سبک شگفت او پرهیزم، اگرچه به‌خاطر تفاوت چشمگیر نثر رسمی و محاوره در فارسی ترجیح داده‌ام که زبان اثر را به‌شکل محاوره درنیاورم، چراکه میان زبان رسمی و زبان محاوره در انگلیسی تفاوت چشمگیری وجود ندارد.

از نگاه کرواک، نویسنده باید مثل کسی بنویسد که در کافه‌ای نشسته و دارد ماجرابی را تعریف می‌کند؛ پس نمی‌تواند به جمله‌ای که پیش از این گفته برگردد و اصلاحش کند؛ هر چیزی که همان لحظه به ذهنش می‌آید، می‌نویسد و می‌رود. کرواک می‌گوید سال‌ها عمرش را صرف نوشتن به شیوه‌ی مرسوم کرده و ناگهان دریافته که ویرایش کردن متن تند و تیزی نوشتار را می‌گیرد و روح اثر را نابود می‌کند؛ مخاطب باید فرآیند ذهن در نوشتن را ببیند و بخواند؛ و این هم تنها با نوشتار خودبه‌خودی امکان‌پذیر است. ایده‌ی نوشتار خودبه‌خودی را کرواک از نامه‌های نیل کسیدی گرفته؛ نامه‌هایی که به قول او دیوانه‌وار، سریع و صریح، با جزئیات بسیار و به شکلی اعتراف‌گونه نوشته شده بودند. اما این کرواک است که نوشتار خودبه‌خودی را به اوج می‌رساند و با این شیوه‌ی نوشتار رمان‌هایی یک‌سره اتوبیوگرافیک می‌نویسد؛ شاهکارهایی همچون «در جاده»، «ولگردهای دارما» و «بیگ سور».

ترجمه‌ی این اثر برایم تجربه‌ای هولناک بود: گذشته از دشواری‌های بسیار ترجمه، هر بار که به این رمان بازمی‌گشتم تا ترجمه یا ویرایش فصلی را ادامه دهم چنان به هول و هراس می‌افتادم که تا مدت‌ها نمی‌توانستم دوباره به متن برگردم و به‌گمانم اگر پیگیری‌های مداوم علیرضا بهشتی شیرازی عزیز و آرش بهشتی نبود شاید هرگز ترجمه‌ی این رمان تلخ و هولناک را به پایان نمی‌رساندم. دمشان گرم و جامشان پر می.

یک

کلیسا کاتلین^۱ پریشان دربادِ غمگینی با ناقوس‌های زاغه‌نشین‌های پایین شهر می‌نوازد و من، یکسره غمگین و کودن، بیدار می‌شوم، شاکی از یک دوره‌ی می‌خوارگی دیگر و بیشتر شاکی از این که «بازگشت پنهانی» ام به سن فرانسیسکو را خراب کرده‌ام، آن هم با سیاه‌مستی‌ای پنهانی در کوچه‌ها و هم‌پیاله‌ی ولگردها و بعدش هم قدم‌رو به جانب نورث‌بیچ^۲ به دیدن ملت، اگرچه لورنز مونزانتو^۳ و من نامه‌های کت و کلفتی درباره‌ی چگونگی ورود مخفیانه و یواشکی‌ام رد و بدل کرده بودیم و توی تلفن هم با اسم‌های رمزی مثل آدام یولک^۴ یا لیلجی پولورتافت^۵ (اسم نویسنده‌ها هم) باهاش حرف می‌زدیم و بعد هم قرار بود او یواشکی بیاید و من را ببرد به کلبه‌اش در بیشه‌های بیگ‌سور^۶ که آنجا تنها و بی‌مزاحم باشم و شش هفته فقط هیزم خرد کنم، آب بکشم، بنویسم، بخوابم، قدم بزنم و غیره و غیره — اما به جایش من مست

۱. Kathleen: ترانه‌ای از توماس پی. وستندورف که در ۱۸۷۵ نوشته شده و بعدها به ترانه‌ای محبوب بدل شد.

۲. North Beach: منطقه‌ای در شمال شرقی سن فرانسیسکو که به «ایتالیای کوچک» هم مشهور است.

۳. Lorenz Monsanto: نامی مستعار برای لارنس فرلینگتی (۱۹۱۹-) شاعر و مترجم نسل بیت که از صاحبان کتابفروشی و نشر سیتی لایتز در سن فرانسیسکو نیز بود.

4. Adam Yulch

5. Lalagy Pulvertaft

۶. Big Sur: ناحیه‌ای ناهموار و کوهستانی در ایالت کالیفرنیا آمریکا در نزدیکی اقیانوس آرام که هنری میلر نیز مدتی در آنجا اقامت داشت و «بیگسور و پرتقال‌های هیرونیوموس بوش» را درباره‌اش نوشت.

پریده بودم توی کتابفروشی او به اسم سیتی لایتز^۱ آن هم در اوج شلوغی شنبه شب و همه من را شناختند (حتا با آن که در لباس مبدل ماهی‌گیری بودم، با کلاه و کت ماهی‌گیری و شلوار ضد آب) و ماجرای این سیاه‌مستی می‌کشد به همه‌ی بارهای مشهور که پادشاه لعنتی بیتنیک‌ها^۲ برگشته است به شهر و دارد برای همه مشروب می‌خرد — دو روزش این‌طور گذشت، از جمله یکشنبه روزی که قرار بود لورنزو بیاید و مرا از هتل پایین‌شهری «سری»^۳ ام (هتل مارس^۴ در تقاطع خیابان چهارم و هاوارد^۵) بردارد و ببرد، اما وقتی صدایم می‌کند، جوابی در کار نیست، از متصدی هتل می‌خواهد در را باز کند و به جز من که کف زمین بین بطری‌ها ولو بودم، بن‌فیگن^۶ را هم می‌بیند که کمکی کشیده شده تا زیر تخت و رابرت براونینگ^۷، نقاش بیتنیک، را هم می‌بیند؛ ولو روی تخت و خرناسه‌کشان — پس به خودش می‌گوید: «آخر هفته‌ی بعدی می‌یام دنبالش، فکر کنم حالا یه هفته‌ای هم می‌خواد تو شهر بنوشه (همون کار همیشگی‌ش دیگه)» پس بدون من می‌راند سمت کلبه‌ی بیگ‌سورش، در فکر این‌که کار درست را دارد می‌کند، اما خدای من، بیدار که می‌شوم بن و براونینگ رفته‌اند و مرا هم یک‌جوری خالی کرده‌اند روی تخت و آهنگ «تو را به خانه می‌آورم کاتلین»^۸ را می‌شنوم که بسیار غمگانه آن بیرون در بادهای مه‌زده نواخته می‌شود از ناقوس‌ها در میان پشت‌بام‌های فریسکوی^۹ خماری پیر وهم‌آور، آه، من دیگر به آخر خط رسیده‌ام و نمی‌توانم حتا بدنم را تا سرپناهی در بیشه بکشانم،

1. City Lights

۲. King of the Beatniks: لقب جک کروآک پس از انتشار رمان‌هایی همچون «در جاده» و «ولگردهای دارما».

3. The Mars

4. Howard

۵. Ben Fagan: نامی برای فیلیپ والن (۱۹۲۳-۲۰۰۲) شاعر امریکایی و از چهره‌های اصلی رنسانس سن‌فرانسیسکو.

۶. Robert Browning: نامی برای رابرت لاونینی (۱۹۲۸-۲۰۱۴)، نقاشی که ارتباط نزدیکی با شاعران و نویسندگان نسل بیت داشت.

۷. I'll Take You Home Again Kathleen: سطر آغازین از ترانه‌ی محبوبی به همین نام از توماس پین وستندورف (۱۹۲۳-۱۸۴۸) که در سال ۱۸۷۵ نوشته شد و خوانندگان بسیاری آن را خواندند، از جمله الویس پریزلی و جانی کش.

۸. مخفف سن‌فرانسیسکو.

چه برسد به دقیقه‌ای سر پا ماندن در شهر — از زمان انتشار «جاده»^۱ که «مشهورم کرد» و زیادی هم کرد، این اولین سفرم است که از خانه (خانه‌ی مادرم) دور شده‌ام؛ سه سال تمام از دست تلگرام‌ها، تلفن‌ها، درخواست‌ها، نامه‌ها، ملاقاتی‌ها، خبرنگارها و فضول‌باش‌های بی‌پایان ذله شده بودم (آماده‌ی نوشتن داستانی هستم و صدایی نکره از پنجره‌ی زیرزمین‌ام می‌گوید: سرت شلوغه؟) یا وقتی بیژامه‌پوش نشستهم و سعی می‌کنم رؤیایی را قلمی کنم، خبرنگاری می‌دود بالا توی اتاق خواب‌ام — نوجوان‌ها از حصار شش فوتی‌ای که برای حفظ حریم خصوصی‌ام به دور حیاط کشیده‌ام می‌پرند این‌ور — دارودسته‌های بطری‌به‌دست کنار پنجره‌ی اتاق مطالعه‌ام داد می‌زنند: «بزن بیرون و می‌بزن، همه‌ش کار و همه‌ش کار، اون هم بدون تفریح، از جک یه پسرک کردن ساخته!» — زنی می‌آید دم در و می‌گوید: «بیومدم اینجا ازت بپرسم تو جک دولوز^۲ هستی یا نه، چون می‌دونم نیستی، اون ریش داره؛ ممکنه بهم بگی کجا می‌تونم پیداش کنم، چون واسه بزم بزرگ سالانهم یه بیتنیک واقعی لازم دارم» — ملاقاتی‌های مست توی اتاق مطالعه‌ام تگری می‌زنند و کتاب‌ها و حتا مدادهایم را کش می‌روند — آشناهای ناخوانده می‌آیند و روزها تلم می‌شوند، آن هم به خاطر رخت‌خواب‌های تمیز و غذای خوبی که مادرم براشان فراهم می‌کند — من هم که در عمل همه‌اش پاتیل و کلاه خوش‌خلقی بر سرم که کنار بیایم با همه، اما دست‌آخری می‌بینم که بدجور احاطه و پرت شده‌ام و یا باید دوباره به انزوای خودم برسم یا بمیرم — پس لورنزو مونزانتو نامه‌ای نوشت و گفت: «بیا به کلبه‌ی من، اینجا هیچ‌کس نمی‌شناسدت»، و از این حرف‌ها. پس من هم همان‌طور که گفتم یواشکی وارد سن فرانسیسکو شدم، سه‌هزار مایل توی راه از خانام در لانگ‌آیلند^۳ (نورث‌پرت^۴) با کوپه‌ای شخصی و دوست‌داشتنی در قطار زفیر کالیفرنیا^۵ در کار تماشای امریکای گذران از پشت پنجره‌ی قدی خصوصی‌ام، برای نخستین بار خوشحال در طول آن سه سال، سه روز و سه شب در کوپه‌ی شخصی‌ام ماندم با

۱. اشاره به رمان «در جاده» (On the Road).

۲. Jack Duluo: نامی که کرواک در این رمان بر خودش گذاشته است.

۳. Long Island: جزیره‌ای در ایالت نیویورک امریکا.

۴. Northport: دهکده‌ای در شمال لانگ‌آیلند.

۵. California Zephyr: خط راه‌آهنی مسافری از شیکاگو تا سن‌فرانسیسکو.

قهوه‌ی فوری و ساندویچ‌هایم — در امتداد هادسن ولی^۱ و از میان ایالت نیویورک تا شیکاگو و بعد دشت‌ها، کوه‌ها، بیابان، و سرانجام کوه‌های کالیفرنیا، همه‌اش حسابتی راحت و رؤیایی، آن هم در قیاس با آن مفت‌سواری‌های عذاب‌آور قدیمی‌ام، قبل از آن که آنفدری پول داشته باشم که سوار قطارهای قاره‌پیما بشوم (بچه دبیرستانی‌ها و کالج‌روهای امریکایی همه‌شان فکر می‌کنند: «جک دولوز بیست‌وشیش سالشه و همیشه تو جاده‌ها در حال مفت‌سواریه» حال آنکه دیگر تقریباً چهل‌ساله‌ام، کسل و دلزده توی کوپه‌ای دراز به دراز در گذر از این شوره‌زار) — اما به‌هرحال سرآغازی شگفت بود به جانب خلوتی که مونزانتوی دوست‌داشتنی خودمان خیلی سخاوتمندانه در اختیارم گذاشته بود و من به‌جای همین‌طور راحت و آسوده پیش‌رفتن، مست و خراب بیدار می‌شوم، بیزار و ترسان و راستش، وحشت‌زده از آن آواز غمناکِ آن سوی بام‌ها که با فریادهای سوزناکِ جماعتِ «سپاه رستگاری»^۲ آن پایین کنج خیابان آمیخته: «شیطان دلیل الکی بودن شماست، شیطان همه‌جا در کاره که شما رو تباه کنه، مگر این که همین حالا توبه کنین» و بدتر از آن صدای پیرمست‌های بغل‌دستی که بالا می‌آورند در اتاق‌های کنارِ بام، غرغر قدم‌های توی راهرو، همه‌جا ناله — از جمله ناله‌ای که بیدارم کرده بود، ناله‌ی خودم در بستر ناهموارم، ناله‌ای ناشی از هوو هووی غرغانِ عظیمی در سرم که مثل یک شبخ ناگهان جهانده بودم از بالش.

۱. Hudson Valley: ناحیه‌ای دشت‌گون شامل دره‌ی رودخانه‌ی هادسن و نواحی هم‌جوارش در ایالت نیویورک.

۲. Salvation Army: سازمان به‌ظاهر خیریه‌ی مسیحی که در قرن نوزدهم در انگلستان تأسیس شد و هدفش گویا ترویج مسیحیت در کنار فعالیت‌های خیریه است!

دو

و به دوروبر سلول ملال آورم نگاه می‌کنم، کوله‌پشتی امیدبخش‌ام از هر چیزی که برای زندگی در بیشه‌زار لازم است خیلی مرتب پر شده، حتا با کم‌اهمیت‌ترین چیزها و جعبه‌ی کمک‌های اولیه و خرده‌ریزهای غذای روزمره و حتا جعبه‌ی دوخت‌ودوز کوچک و جمع‌وجوری که مادرم برام جفت‌وجور کرده (مثل سنجاق‌قفل‌های اضافی، دکمه، سوزن‌های خیاطی مخصوص، قیچی‌های کوچک آلومینیومی) — نشان امیدبخش سنت کریستوفر^۱ حتا که دوخته است بر لبه‌ی جعبه — توشه‌ی بقایی که همه‌چی توش هست، از پلپور نجات‌بخش و دستمال‌گردن گرفته تا کتانی ورزشی (برای پیاده‌روی) — اما این کوله‌ی امیدبخش زیر ریخت‌وپاش بطری‌هایی همه خالی، بطرهای خالی پورت سفید، ته‌سیگارها، آت‌و‌آشغال و هراس مدفون است — می‌فهمم که «یا باید سریع بجنبم یا دیگه از دست رفته‌م»، رفته به راه همان سه سال گذشته‌ی یأس مستانه که یأسی فیزیکی، روحی و متافیزیکی است که نمی‌توانی در مدرسه درباره‌اش یاد بگیری هرچقدر هم که کتاب درباره‌ی اگزستانسیالیسم یا فلسفه‌ی بدبینی خوانده باشی یا هرچقدر پارچ پارچ آياهوآسکای^۲ بصیرت‌زا نوشیده یا

۱. St. Christopher: از قدیسان مسیحی که مشهور است عیسی مسیح را که به شکل کودکی درآمده بود از رودخانه‌ای عبور داد و مسیح او را تقدیس کرد. این قدیس که توسط دقیانوس، امپراتور روم، کشته شد، قدیس پشتیبان مسافران است.

۲. Ayahuasca: جوشانده‌ای با خواص توهم‌زا که بومیان آمازون در کشور پرو در امریکای لاتین از گیاه بانیسترپوپزیس کاپی به همراه چند گیاه دیگر درست می‌کردند.

مسکالین^۱ زده باشی، یا پیوت^۲ هم روش — آن احساسی که وقتی بیدار می‌شوی با هذیان خماری و ترس از مرگی هراس‌انگیز که لانه کرده در گوش‌هایت مثل تارهای سنگینی که عنکبوت‌ها می‌تنند در مناطق گرمسیر، احساس این‌که بدل به غولی گلین و خمیده شده‌ای که در اعماق زمین در لجن گرمی که از بخار بلند می‌شود می‌نالی، در حال کشیدن باری گرم و عظیم به ناکجا، احساس این‌که تا قوزک پا در خونِ گوشتِ جویشیده و داغِ خوک ایستاده‌ای، آیی‌ی، که تا کمر در لگنی بزرگ پر از آبِ ظرفشویی قهوه‌ای و چرب رفته‌ای، بی‌هیچ اثری از کف صابون — چهره‌ی خودت را در آینه می‌بینی با آن حالتِ تشویشِ تحمل‌ناپذیرش که آن‌چنان از اندوه و ملال مخوف شده که نمی‌توانی حتا برای چیزی چنان زشت و چنان تباه‌گریه کنی، بی‌هیچ ربطی با آن کمالِ آغازین‌اش و بنابراین، بی‌هیچ ارتباطی با اشک و هر چیزی: شبیه «غریبه»ی ویلیام سوارد باروز^۳ که ناگهان سر جاییت در آینه نمایان می‌شوی — بس است! «یا باید سریع بجنبیم یا دیگه از دست رفته‌م،» پس می‌پریم، اول بالانس‌ام را می‌زنم تا خون به مغزِ پشمالویم پمپ شود، توی هال دوش می‌گیرم، تی‌شرت و جوراب و لباس‌زیرهای نو را می‌چپانم تنگ هم توی کوله‌ام و برش می‌دارم و در حال پرت کردنِ کلید روی میز می‌دوم بیرون و می‌زنم به خیابان سرد و فوری می‌روم به نزدیک‌ترین خواروبارفروشی که برای دو روزم غذا بخرم و همه را می‌چپانم توی کوله‌ام و از میانِ کوچه‌های تباه‌اندوه‌روسی که ولگردها آنجا سربه‌زانو در درگاه مه‌آلودِ خانه‌ها نشسته‌اند می‌گذرم، در شبِ شهریِ خوف‌انگیزِ شلوغ‌بلوغی که یا باید ازش بگریزم یا بمیرم، و پیاده می‌روم تا ایستگاه اتوبوس — نیم‌ساعتی در صندلی اتوبوس نشسته‌ام که راننده می‌گوید «مونتهری^۴» و دور می‌شویم و بزرگراه یکسر نئونی را می‌روییم پایین و من همه‌ی راه را می‌خوابم و شگفت‌زده و سرحال

۱. Mescaline: ماده‌ای توهم‌زا که از کاکتوس مسکال یا همان پیوت گرفته می‌شود و به شیوه‌ی صنعتی نیز تولید می‌شود.

۲. Peyote: کاکتوسی بومی تگزاس و مکزیک که خاصیتی توهم‌زا دارد و سرخپوستان بومی آمریکا از حدود پنج‌هزاروپانصد سال پیش در مناسک روحانی‌شان از این گیاه استفاده می‌کردند.

۳. William Seward Burroughs (۱۹۱۴-۱۹۹۷): نویسنده‌ی آمریکایی و یکی از رؤس اصلی نسل بیت، در کنار آلن گینزبرگ و جک کروآک.

۴. Monterey: شهری در ایالت کالیفرنیا، آمریکا در ساحل اقیانوس آرام

بیگ سور ❖ ۱۷

از بوییدن دوباره‌ی هوای دریایی بیدار می‌شوم و راننده‌ی اتوبوس تکانم می‌دهد که «آخر خطه، مونته‌ری» — و خداوندا، مونته‌ری است. خواب‌آلود در ساعت ۲ بامداد از مسیر ورودی اتوبوس، می‌ایستم به تماشای دیرک‌های ماهی‌گیری کوچک و گنگ در آن سوی خیابان. حالا تنها کاری که باید برای تکمیل گریزم انجام دهم ۱۴ مایل دیگر است که بروم تا ساحل تا پلی ریتن کنیون^۱ و از آن‌جا پیاده‌گر کنم.

۱. Raton Canyon Bridge: پلی کوچک در ریتن کنیون روی نهر کسیدی.

سه

«یا باید سریع بجنبم یا دیگه از دست رفته‌م،» پس هشت دلار برای تاکسی پیاده می‌شوم که ساحل را بروم پایین؛ شبی مه‌زده است گرچه گاهی می‌توانی ستاره‌ها را در آسمان سمت راستات ببینی آنجا که دریا هست، گرچه نمی‌توانی دریا را ببینی و فقط می‌توانی از راننده درباره‌اش بشنوی — «اینجا چه جور جائی‌یه؟ هیچ‌وقت این طرفا نیومده‌م.»

«خب، امشب نمی‌تونی دریا رو ببینی — ریتن کنیون که می‌گی، بهتره این طرفا وقت راه رفتن تو تاریکی حواست خیلی جمع باشه.»

«چطور؟»

«خب، فقط همون جور که می‌دونی از چراغت استفاده کن.»

و البته وقتی پای پل ریتن کنیون پیاده‌ام می‌کند و پول کرایه را می‌شمرد، حس می‌کنم یک‌جورهایی یک جای کار می‌لنگد؛ نعره‌ی مخوفِ امواج به گوش می‌رسد، اما نه از طرف راست، و نه آن‌طور که انتظار دارم از «بالای دریا»، که از «زیر»ش — می‌توانم پل را بینم اما زیرش را نه، هیچ‌چی نمی‌توانم ببینم — پل بزرگراه ساحلی را از یک دماغه به دماغه‌ای دیگر می‌رساند؛ پلی سفید و محشر است با نرده‌های سفید و خط سفیدی که از وسطش می‌رود پایین با ظاهری آشنا و بزرگراه‌طور اما یک جای کار می‌لنگد — وانگهی چراغ‌جلوهای تاکسی فقط روی چند بوته را در فضای تهی روشن می‌کنند، در جهتی که قرار است کنیون آنجا باشد؛ انگار که جایی است

معلق روی هوا، گرچه می‌توانم جاده‌ی خاکی را زیر پاهام ببینم و شیب خاکی را نیز در کنارش — «این دیگه چه جور جهنمیه!» — همه‌ی مسیرها را از نقشه‌ی کوچکی که مونزانتو برایم فرستاده بود حفظ کرده‌ام و آمده‌ام اما در خیال من رؤیای این گریز به گوشه‌ی عزلت چیزی شبانی و پُرشور بود، هم‌ه‌اش بیشه‌های آشنا و شادی، و نه این نعره‌ی رازآمیز بی‌بنیاد در تاریکی — تاکسی که می‌رود، فانوس راه‌آهن‌ام را محض نیم‌چه‌نگاهی ترسان روشن می‌کنم اما نورش درست شبیه نور چراغ‌های ماشین در خلأ گم می‌شود و راستش باطری‌اش بگی‌نگی ضعیف است و به‌سختی می‌توانم دماغه را در سمتِ چپ‌ام ببینم — مثل پل که دیگر نمی‌توانم ببینمش و فقط توالی مدرجِ علائم درخشانِ شانه‌اش که کمی آن‌سوتر به جانبِ نعره‌ی دریای آن پایین می‌روند معلوم است — نعره‌ی دریا بدجور بد است و انگار مدام دارد می‌تازد و پارس می‌کند به‌م، مثل سگی در میهِ آن پایین، و گاهی بر سر زمین نیز می‌غرد، اما خدای من زمین کجاست و آخر دریا چگونه می‌تواند زیر زمین باشد! — بغضم می‌گیرد. «تنها کاری که باهاس بکنی اینه که فانوس رو طوری بگیری که جلو پات رو روشن کنه، بچه، و پشت سرش بری و مطمئن باشی که فانوس ردِ جاده رو روشن می‌کنه و امیدوار باشی و دعا کنی زمینی که فانوس روشنش کرده همونه که باید باشه.» به عبارت دیگر، واقعاً می‌ترسم و جرأت نمی‌کنم حتا یک دقیقه فقط چراغم را از شیار جاده‌ی خاکی بالا بگیرم، از ترس این که به بیراهه‌ام ببرد — تنها خوشه‌ی خشنودی‌ای که می‌توانم از این مزرعه‌ی وحشت‌انبوه و غران‌بچینم همین چراغ است که سایه‌های تاریک و عظیم دیواره‌ی کوچکش بر دماغه‌ی پیش‌آمده در چپِ جاده می‌لرزند، چراکه در سمتِ راست (آنجا که بوته‌ها در بادی که از جانب دریا می‌وزد وول می‌خورند) هیچ سایه‌ای نیست، چراکه هیچ نوری نیست — پس راهپیماییِ سختم را شروع می‌کنم، کوله بر پشت، سر به زیر در پی نقطه‌ی نورانیِ چراغم و فقط گاهی‌نگاهی توأم با بدگمانی به بالا، مثل مردی که در حضور ابله‌ی خطرناک است و نمی‌خواهد باعث دلخوری‌اش شود — جاده‌ی خاکی کمی رو به بالا می‌رود، به راست می‌پیچد، یک کمی به پایین، سپس ناگهان دوباره به بالا و بالا — دیگر نعره‌ی دریا دورتر شده و یک‌جا حتا می‌ایستم و پشت سرم را نگاه می‌کنم و هیچ‌چی نمی‌بینم — می‌خکوب روی پاهایم که آن‌ها هم روی جاده می‌خکوب شده‌اند